

## کرامات الرضویه (علیه السلام)

### ادای قرض

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت باوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی ۱۳۳۱ توسط بامام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (علیه السلام) جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده.



در خواب باو گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم. لذا در این شب

جمعه بحرم مطهر تشریف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت.

تا قریب به ساعت هشت از شب، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می دهد.

چون خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می دهم و امشب شب موعده است و وعده شما خلف ندارد. ناگهان از بالای سر او قندیلهای طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت.

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه ای باو برسد، پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم.

### شفای پا

کربلایی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلایی المسکن فرمود:

من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه ۱۳۳۴) تا رسیدم بایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مایوس شدم.

پس با همان حالتی که داشتم برخواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغلهای خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می کردم زیر بغلهای خود گرفته و براه افتادم.

گاهی بعضی از مسافری که می دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب بغروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالاخیابان بسر بردم. روزش با همان چوبهای زیر بغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام بحمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا بصبح عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم.

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته چوبها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالا سر شریف، گردن خود را با شال خود بضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده.

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من ایستاده است و می فرماید برخیز کربلائی رضا پابت را شفا دادیم. من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم. دیدم آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم، عرض کردم چرا مرا اذیت می کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بار سوم آمد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی.

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضرت را بگیرم بیدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریباً نیم ساعت بیش نگذشته بود.

### شفای دردها

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۳۵) از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت ناداری و پریشانی نتوانستم به طبیبهای ایرانی رجوع کنم.

لذا به حمالی گفتم تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسی برد و دکتر انگلیسی در آنجا چهل روز باقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابتدا احساس حرارت و برودت نمی کردم. لذا از درد پا راحت شده لکن کمرم مختصری درد می کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی توانستم حتی با عصا بایستم. دکتر هم چون از علاج من ناامید شد به حمالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچک ای که نزدیک ارک دولتی بود گذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکدی می کردم و بذلت تمام روزگار را می گذارندم تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم.

چون درد شدت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم.

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می گذشت و شنید که من از درد ناله می کنم از راه شماتت گفت شما مسلمانها می گوئید هرکس به کنیسه ما پناه برد دردش بدرمان می رسد پس تو چرا پناه نمی ببری که شفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضرت ثامن الائمه (علیه السلام) بود).

شماتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویا بی اختیار شدم و باو گفتم که پدرسگ تو را با کنیسه ما چکار است.

ارمنی نیز متغیر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت.

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (علیه السلام) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را بریسمانی بضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم.

پس دو روز در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو. می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز. گفتم نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود. فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری. تا این سخن را فرمود فوراً برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد. ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست.

### شفای لال

شب جمعه ۲۳ رجب ۱۳۲۷ زائری از نواحی سلطان آباد عراق بنام شکرالله فرمود: چون فهمیدم جماعتی از اهل سلطان آباد (که این زمان آنجا را اراک می گویند) قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی الرضا (ع) را دارند من نیز اراده تشریف بدربار آن بزرگوار نموده و عازم شدم و با ایشان پیاده روبراه نهادم و چون لال بودم با اشاره بین راه مقاصد خود را بهمراهان می فهمانیدم تا شب چهارشنبه ۲۱ رجب وارد ارض اقدس شده و به حرم مطهر مشرف گردیدم. چون شب جمعه رسید من بی خبر از همراهان بقصد بیتوته در حرم شریف ماندم و پیش روی مبارک امام (ع) گردن خود را با آنچه بکمرم بسته بودم بضریح بستم و با اشاره عرض کردم ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما سپس گریه زیادی کردم و سرم را بضریح مقدس گذاشته خوابم ربود. خیلی نگذشت کسی انگشت سبابه به پیشانی من گذارد و سرم را از ضریح بلند نمود. نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مُدوّر و بر سر مبارکش عمامه سبزی بود و تحت الحنک انداخته و بر کمر شال سبزی داشت پس با تمام انگشتان خود بر پهلوئی من زد و فرمود شکرالله برخیز خواستم برخیزم با خود گفتم اول باید گره های شال گردنم را باز کنم آنگاه برخیزم چون نگاه کردم دیدم تمام گره ها باز شده است. چون برخواستم و متوجه آن حضرت شدم دیگر آن بزرگوار را ندیدم لکن صدای سینه زدن و نوحه زائری را در حرم مطهر می شنیدم. آنوقت دانستم که امام رضا (ع) به من شفا مرحمت فرموده است.

### شفای درد

شب جمعه چهاردهم ماه شوال سنه ۱۳۴۳ هجری قمری خانمی بنام فاطمه دختر فرج الله خان زوجه حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفاء یافت چنانچه شوهرش نقل کرده: زوجه ام بعد از وضع حمل بیمار شد تا گرفتار تب دائم گردید و تب او به ۳۷ الی ۳۸ درجه می رسید و هرچه دکتران سبزوار در معالجه او سعی کردند فائده نبخشید بلکه بمرضهای دیگر دچار گردید. یکی از اطباء گفت خوب است او را به جهت تغییر آب و هوا بخارج شهر ببری. مریضه چون این سخن را شنید به من گفت حال که دکتر چنین گفته است بیا و منّتی بر من گذار باینکه مرا بزیارت حضرت رضا (ع) ببر تا شفای خود را از آنحضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم. من رای او را پسندیدم و حرکت نموده تا به مشهد مشرف شدیم و چهار روز نزد طبیبی که او را مؤیدالاطباء می گفتند برای معالجه رجوع کردیم لکن اثر بهبودی ظاهر نشد. آنگاه به دکتر آلمانی رجوع نمودیم و او پس از معاینه گفت بایستی یکسال لاقط معالجه شود. پس بیست روز مشغول معالجه گردید. لکن عوض بهبودی مرض شدت کرد بنحویکه زمین گیر شد و نتوانست حرکت کند. لذا من خودم نزد دکتر می رفتم و دستور می گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال وقتی که رفتم دیدم حاج غلامحسین جابوزی با جماعتی نزد دکتر آمدند و حاجی مذکور به دکتر گفت دیروز حضرت رضا (ع) دختر مرا شفاء مرحمت فرموده و اینک او را آورده ام تا معاینه کنی همان قسمی که دیروز معاینه نمودی پس دکتر دست دختر را سوزن زد و فریاد او از سوزش بلند شد.

دکتر دانست که دستش صحت یافته خوش وقت شد و گفت: من تو را باین کار دلالت کردم. آنگاه بدیلماج خود گفت بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. و امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم.

حاج غلامحسین می گوید: بدیلماج گفتم به دکتر بگو چرا مرا به توسل بامام راهنمایی نکردی؟ جواب داد که او مردی بود بیابانی و محتاج بدلالات بود لکن تو مردی باشی تاجر و با معرفت احتیاج بدلالات نداشتی.

پس من اجازه حمام برای او خواستم اذن نداد. گفتم برای بودن بحرم و توسل بامام چاره ای نیست از اینکه حمام رود و پاکیزه شود گفت پس بحمام معتدل الحرارة رود. بالجمله نزد مریضه خود آمدم و حکایت شفای کوکب را بوی گفتم و او بگریه در آمد من باو گفتم تو نیز شب جمعه شفای خود را از امام هشتم (ع) بگیر پس روز پنجشنبه بهمراهی زنی بحمام رفته و عصری بحرم مطهر تشریف حاصل کرده و شفای خودش را از حضرت گرفت. و اما خود آن زن گفته است چون خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم دلم شکست با خود گفتم من بامید شفا به مشهد آمده ام لکن چه کنم که بمقصود نرسیدم تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم.

در عالم رؤ یا سید بزرگواری را دیدم که عمامه سیاه بر سر و قرص نانی بزر بغل داشت آن نان را بیک طرفی گذارد و بآن علویه که پرستار من بود فرمود این نان را بردار این سخن را فرمود از نظر غائب شد چون بیدار شدم قدرت برخاستن و نشستن در خود یافتم و حال آنکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود.

پس فهمیدم که تب قطع شده و ساعت بساعت حالم بهتر می شد تا شب جمعه که بحرم مطهر رفته توسل جستیم و بامام اظهار درد دل می نمودم که از سبزواری بامیدی بدربارت آمده ام نه بامید طیب حال یا مرگ یا شفاء می خواهم. اتفاقاً در حرم پهلوی زوجه حاج احمد بودم که شفاء یافت. من همین قدر دیدم نوری ظاهر شد که دلم روشن گردید. مانند شخص کوری که یکمرتبه چشمانش بینا گردد و در آنحال هیچ دردی و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم (ع) و شوهرش حاج غلامحسین گفت: بعد از سه روز او را نزد دکترش بردم دکتر پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی.

گفتم به جهت اینکه امام ما، مریضه مرا شفا داده و او را آورده ام که مشاهده نمایی. سپس دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت او را هیچ مرضی نیست. آنگاه گفتم خواهش دارم که در این خصوص چیزی بنویسی که برای ما حجتی باشد. دکتر مضایقه نکرد و بدیلماج گفت بنویس فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری مدت یکماه در تحت معالجه من بود و علاج نشد و امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم.

### شفای چشم

مرحوم شیخ عبدالخالق بخارائی پیشنماز نقل فرمود که پسری نابینا از اهل بخارا در اول شب ۲۹ رجب سنه ۱۳۵۸ شفا یافت که از حالات او مطلع بود فرمود:

پدر این پسر در بخارا وفات نمود مادرش او را برداشت از بخارا به مشهد آورد و بحضرت علی ابن موسی الرضا (ع) پناهنده گردید. چند وقتی نگذشت که مادرش هم از دنیا رفت و آن پسر بیکس و تنها ماند. و در حجره ای از سرای بخارائیهاتنهایی بسر می برد. شبی در حجره تنها بود ترسی به او روی داد و در اثر آن ترس چشمهایش آب آورد و نابینا شد.

چون کسی را نداشت من ترحما او را بردم نزد دکتر فاصل که در مشهد مقدس معروف بود به تخصص در معالجه چشم. چون دکتر چشم او را دید به بهانه ای گفت دو روز دیگر او را بیاورید. پس از دو روز دیگر خود پسر رفته بود. دکتر بهانه دیگر آورده بود که شیشه معاینه شکسته.

لذا پسر مایوسانه بجای خود برمی گردد و در آن سرای بخارائیهاتنهایی یکنفر یهودی بوده از کسانیکه در مشهد معروفند به جدیدالاسلام. چون از بیکسی و نابینائی آن پسر خبر داشته گفته بود: که من حاضرم تا صد تومان برای معالجه چشم این پسر بدهم.

پسر این سخن را که شنید گفتم من پول جدید را نمی خواهم بلکه شفای خود را از حضرت رضا (ع) می خواهم. سپس بقصد شفا گرفتن به دارالسیاده مبارکه رضویه می رود و پشت پنجره نقره متوسل بامام هشتم ارواحناه فداه می شود.

خودش گفت در آن وقت مرا خواب ربود، ناگاہ دیدم سید بزرگواری از ضریح مطہر بیرون آمد لباس سفید در بر و شال سبزی بر کمر داشت و سر مقدسش برهنہ بود بمن فرمود:  
 چه می خواهی؟ عرض کردم چشمهای خود را می خواهم!  
 حضرت یکدست پشت سر من گذاشت و دست دیگر را بچشمهای من کشید و من از خواب بیدار شدم در حالتیکہ چشمهای خود را روشن و ہمہ جا و ہمہ چیز را می دیدم و می بینم.

### جوان خوشبخت

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عید نوروزی هنگام تحویل سال من در حرم مطہر حضرت رضا (ع) مشرف بودم و معلوم است کہ ہر سال برای وقت تحویل سال بنحوی در حرم مطہر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می شود کہ خوف تلف شدن است.  
 با جملہ من در آنروز در حال سختی و تنگی مکان در پهلوی خود جوانی را دیدم کہ بزحمت نشستہ و بہ من گفت ہر چہ می خواهی از این بزرگواری بخواہ.

من چون او را جوان متجددی دیدم خیال کردم از روی استہزاء این سخن را می گوید. گویا خیال مرا فہمید، و گفت خیال نکنی کہ من از روی بی اعتقادی گفتم بلکہ حقیقت امر چنین است زیرا کہ من از این بزرگواری معجزہ بزرگی دیدہ ام.  
 من اصلا اہل کاشمرم و در آنجا کہ بودم پدرم بہ من کم مرحمتی می نمود لذا من بی اجازہ او پای پیادہ بقصد زیارت این بزرگواری بہ مشہد مقدس آمدم.

جائی را نمی دانستم و کسی را نمی شناختم یکسرہ مشرف بحرم مطہر شدم و زیارت نمودم. ناگاہ در بین زیارت چشمم بدختری افتاد کہ با مادر خود زیارت آمدہ بود.

چون چشمم بآن دختر افتاد منقلب و فریفتہ او شدم و عشق او در دلم جاگیر شد بقسمی کہ پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع بگریہ کردم و عرض کردم ای آقا حال کہ من گرفتار این دختر شدہ ام ہمین دختر را از شما می خواہم.

گریہ و تضرع زیادی نمودم بقسمی کہ بیحال شدم و چون بخود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شدہ و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطہر آمدم و شروع بگریہ و زاری کردم. و عرض کردم:

ای آقای من دست از شما بر نمی دارم تا بہ مطلب برسیم و بہ ہمین حال گریہ و زاری بودم تا وقت خلوت کردن حرم رسید و صدای جار بلند شد کہ اَیْہَا الْمَوْتُ مَنُون (فی امان اللہ)

منہم چون دیدم حرم شریف خلوت شدہ و مردم رفتہ اند ناچار بیرون آمدم. چون بہ کفشداری رسیدم کہ کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشستہ است و بہ غیر از کفش من کفش دیگری ہم نیست.

آن نفر مرا کہ دید گفت نصراللہ کاشمری توئی؟

گفتم بلی!!

گفت بیا برویم کہ ترا خواستہ اند. من با او روانہ شدم ولی خیال کردم کہ چون من از کاشمر بدون اذن پدر خود آمدہ ام شاید پدرم بہ یک نفر از دوستان خود نوشتہ است کہ مرا پیدا کند و بہ کاشمر برگرداند.

بالجملہ مرا بیک خانہ بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت بحجرہ ای کرد. وقتی کہ وارد حجرہ شدم. شخص محترمی را در آنجا دیدم نشستہ است.

مرا کہ دید احترام کرد و من نشستم آنگاہ بہ من گفت میرزا نصراللہ کاشمری توئی؟ گفتم بلی.

گفت: بسیار خوب، آنگاہ بہ نوکر گفت: برو برادر زن مرا بگو بیاید کہ باو کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادرزنش آمد و نشست.

سپس آن مرد بہ برادرزن خود گفت حقیقت مطلب این است کہ من امروز بعدازظہر خوابیدہ بودم و ہمیشہ تو با دخترش بحرم برای زیارت رفتہ بودند، ناگاہ در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می خواہد.

من فوراً برخواستہ و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم، دیدم آن بزرگواری در ایوان روی یک قالیچہ ای نشستہ چون مرا دید صورت مبارک خود را بطرف من نمود و فرمود این میرزا نصراللہ دختر تو را دیدہ و او را از من می خواہد.

حال تو دختری را با تو ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رای داری؟

گفت جایی که امام فرموده است من چه بگویم.

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (علیه السلام) بحاجب خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می شود.

### خرجی راه

سید جلیل آقای حاج میرزاظاهر بن علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و از خدام کشیک چهارم آستان قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهایی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم.

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است. لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت: من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم.

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخه رائج آن زمان بود.

### شفای مسیحی

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام. و شرح حال از کودکی چنین است.

دوماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس بطوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (علیه السلام) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد.

شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز براز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا بحرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پابوسش مشرف می شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (علیه السلام) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی؟ چه بگویم؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (علیه السلام) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام بقریان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت بردارم تا بمن شفا مرحمت نمائی.

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیه الله حاج آقا حسین قمی دام ظلّه و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم بفکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده بروسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم.

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود باو اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را بزوجیت خود قبول می کنم.

آنگاه با یکدیگر بایران می رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن بجهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده بحضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشانرا بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم بکفش دوزی برای مسلمین افتخار می نمایم. (شفای خنازیر

صاحب مستدرک السفینه آقای حاج شیخ علی نمازی شاهرودی از فاضل کامل شیخ محمدرضا دامغانی که می فرمود:

من مطلع شدم برحال جوانی که مبتلا شده بود به مرض خنازیر و هرچه به مریضخانه ها مراجعه کرد نتیجه ای بدست نیآورد و بهبودی حاصل نکرد.

لذا متوسل به حضرت رضا ارواحنا له الفداء باین کیفیت که هر روز بحرم شریف مشرف می شد و از خاک آستان عرش درجه آن بزرگوار به موضع مرض خود می مالید تا چهل روز لکن در این بین چون مشمول قانون خدمت سربازی شده بود او را برای خدمت بردند و چون دکتر او را معاینه نمود بواسطه مرض خنازیر او را معاف دائم نمود.

جوان به همان ترتیب که داشت دست از توسل خود برداشت تا اواخر چهل روز بتدریج به نظر مرحمت حضرت رضا (ع) بهبودی یافت جز اندازه جای یک انگشت که از مرضش باقی مانده بود و بسیار متحیر بود و نمی دانست و نمی فهمید که سبب خوب نشدن آن اندازه کمی از مرض چیست؟!

تا اینکه شنید بازرسی از تهران آمده است تا معلوم کند آیا اشخاصیکه ورقه معافیت بابشان داده شده در حقیقت مریض بوده اند یا از ایشان رشوه گرفته شده و نوشته ا معافیت داده اند و لذا بنای تجدید معاینه شد.

پس آن جوان را خواستند و چون رفت و دیدند حقیقتا مریض است ورقه معافیت را تصدیق و امضاء نمودند و از خدمت کردن آسوده شد و بعد از این پیش آمد آن بقیه مرض نیز بعنایت حضرت رضا (ع) برطرف شد و کاملا شفا یافت آنگاه معلوم شد علت باقی ماندن آن اندازه از مرض چه بوده است.

### همسر گمشده

محدث نوری در دارالسلام نقل نمود که شخص موثقی از اهل گیلان نقل کرد:

من بشهرها و کشورها تجارت می رفتم تا اینکه اتفاقی سفری بسوی هند رفتم. در آنجا بجهت کاری و پیش آمدی شش ماه در شهر بنگاله ماندم و حجره ای در سرای تجارتهی برای خود گرفتم و بسر می بردم.

در آن سرا جنب حجره من مرد غریبی که دو پسر داشت بود من همیشه او را ملول و افسرده و غمناک می دیدم و جهت حزنش را نمی دانستم و گاهی صدای گریه و ناله او را می شنیدم و چون حال خون و گریه او را خارج از عادت یافتم بفکر افتادم که باید بپرسم که سبب حزن او چیست و جهت حزن آن مرد را بدست آورم.

وقتی نزد او رفتم دیدم قوای او از هم کاسته شده و حال ضعف باو روی داده گفتم : آمده ام سبب و جهت حزن و گریه و پریشانی شما را سؤال کنم و از تو خواهش می کنم که برایم نقل کنی که چرا اینقدر ناراحت و محزون هستی .گفت ناراحتی و محزون بودن من برای پیش آمدی است که برای من روی داده و آن این است که من دوازده سال قبل مال التجاره ای از امتعه نفیس و گرانبها پس انداز کرده و بخیال تجارت بکشتی حمل کردم و خود سوار شدم و مدت بیست روز کشتی در حرکت بود. ناگهان باد تندی وزیدن گرفت و دریا را بتلاطم انداخت تا قضا دام اجل گسترانید و تارپود کشتی را کرباس وار از هم درید و استخوانهای وجودش را مانند تار عنکبوت از هم گسیخت . و همه مردمی که در کشتی بودند با مالهایشان غرق شد.

من در میان آب دریا دل به مرگ نهادم لکن خود را بتخته پاره ای بند کردم و باد مرا بطرف راست و چپ می برد تا قضای الهی آن اسب چوبی که بر آن سوار بودم مرا از کام نهنگ مرگ رهانید و به جزیره ای رسانید و موج دریا مرا بساحل انداخت . چون چنین پیش آمد شد و از هلاکت نجات یافتم ، خدای را سجده شکر نمودم و برخواسته مشغول سیر در جزیره شدم که دیدم جزیره ایست بسیار باصفا و سبز و در نهایت طراوت و زیبایی ولی از بنی آدم خالی بود و هیچ کس در آن نبود. یکسال در آن جزیره بودم شبها از ترس درندگان روی درخت بسر می بردم تا اینکه روزی نزدیک درختی که آب باران زیر آن جمع شده بود نشستم که وضوء سازم . ناگهان عکس زنی بسیار خوش صورت میان آب دیدم تعجب کرده سر بلند نمودم دیدم بلی دختری بسیار جمیله و زیبا و قشنگ و خوش رو روی درخت است ولی لباس نداشت و برهنه بود.

دختر تا دید که من باو نظر کردم گفت ای مرد از خدا و رسول شرم نمی کنی که به من نگاه می کنی . من حیا و خجالت کشیدم و سر بزیر انداخته و گفتم تو را بخدا قسم می دهم که به من بگو بدانم تو از سلسله بشری یا از صنف ملائکه یا از طایفه جنی ؟ گفت : من از بنی آدمم .

مرا قصه ایست که آن این است که پدر من از اهل ایران است و عازم هند شد و مرا هم با خود آورد اتفاقا کشتی ما غرق شد و من در این جزیره افتادم و حال نزدیک سه سال است که در اینجا هستم .

من هم داستان آمدنم را گفتم پس از سرگذشت خود باو گفتم حالا که جز من و تو کسی در این جزیره نیست و قسمت من و تو این بوده اگر رضایت داشته باشی همسرم شوی و من تو را بعقد خود درآورم .

آن زن سکوت کرد و سکوتش موجب رضایت بود پس روی خود را برگردانیدم و او از درخت بزیر آمد و من او را عقد کردم و با یکدیگر با دل خوش زندگی می کردیم تا خداوند متعال بر بی کسی و تنهائی ما ترحم فرمود و دو پسر بما عنایت نمود و اکنون هر دوی آنها حاضر هستند که آنها را می بینی ...

زندگی خوبی را داشتیم بتوسط این کانون گرم تا اینکه یک پسر من نه سالگی و دیگری به هشت سالگی رسید. و در آنجا چون لباس و پوشاکی نبود برهنه بسر می بردیم و موهای بدن ما دراز شده بود و بسیار بدمنظر بودیم .

روزی همسرم به من گفت ای کاش لباسی داشتیم که خود را می پوشانیدیم و ستر عورت می نمودیم و از این رسوائی خلاص می شدیم . پسرها که سخن ما را شنیدند گفتند مگر بغیر از این طوری که ما زندگی می کنیم جوری دیگر هم می شود زندگی کرد.

مادر بآنها گفت بلی خداوند متعال شهرها و جاهای زیادی دارد و جمعیت مردم آنجا زیاد و خوراکیهای لذیذ و شربتهای خوشگوار و لباسهای زیبا و نیکو دارند و ما هم در زمان قبل در آنجا بودیم لیکن چون مسافرت دریا کردیم و کشتی ما شکست و در دریا افتادیم خدا خواست که بتوسط تخته پاره ای باین جزیره افتادیم و در اینجا مانده ایم . پسرها گفتند اگر چنین است پس چرا بوطن و جای سابق خود باز نمی گردیم . مادر گفت چون دریا در پیش است و بی کشتی ممکن نمی شود از دریا عبور کرد و در اینجا کشتی نداریم .

گفتند ما خودمان کشتی می سازیم و در این امر اصرار کردند. مادر از اصرار این دو پسر اشاره بدرخت بسیار بزرگی که در آنجا افتاده بود کرد و گفت اگر بتوانید وسط این درخت را بتراشید تا خالی شود شاید بشود بخواست خداوند متعال بصورت کشتی شده و طوری شود که بر آن نشستیم برویم و بجائی برسیم .

پسرها از شنیدن این سخن خیلی خوشوقت شدند و با کمال شوق فوراً برخواستند و رفتند بجانب کوهی که در آن نزدیکی بود و سنگهایی داشت که سرهای آن تیز بود. مثل تیشه نجاری . پس از آن سنگها آوردند و کمر همت بر میان بسته شروع بخالی کردن میان تنه آن درخت کردند و مدت شش ماه خوردن و آشامیدن را بر خود حرام کرده و مشغول کار بودند تا اینکه وسط درخت خالی و به هیئت کشتی و زورقی شد بطوریکه دوازده نفر در آن جای می گرفتند.



وقتی که کشتی آماده شد خیلی خوشحال شدیم و خداوند را شکر کردیم که همچنین پسران کاری بما داده خلاصه بفکر جمع کردن آذوقه شدیم و از عنبر اشهب و موم غسل مخصوص که در آن جزیره بود در حدود صد من فراهم کرده و از همان موم در یک جانب کشتی حوضی ساختیم و از همان موم ظرفهائی ساختیم که توسط آن آب شیرین در آن ذخیره نمائیم که هرگاه تشنه شدیم از آن بیاشامیم .

بعد برای خوراک خودمان در کشتی چوب چینی زیادی که از ریشه ایست که در آن جا فراوان است همه را در کشتی قرار دادیم سپس دو ریسمان محکم از ریشه درخت یافتیم و یک سر کشتی را بیک ریسمان بسته و سر دیگرش را بریسمان دیگر و آن ریسمان را بدرخت بزرگی بستیم و چون این کار تمام شد انتظار مد دریا را داشتیم برسد تا مد دریا پیدا شد و آب رو بزیادی نمود بطوریکه کشتی ما روی آب قرار گرفت پس خوشحال شده و حمد خدای را بجا آوردیم و تمام سوار کشتی شدیم .

ولی دیدیم کشتی روی آب است لیکن حرکت نمی کند. آنوقت متوجه حرکت نکردن آن شدیم و آن این ریسمانی بود که به درخت بسته بودیم و می بایست پیش از سوار شدن آن را باز می کردیم .

یکی از پسرها خواست پیاده شود که ریسمان را باز کند مادر پیش دستی کرد و پیاده شد و سر ریسمان را باز کرد موج دریا یکمرتبه ریسمان را از دست او ربود و کشتی بحرکت درآمد و بوسط دریا رسید.

آن زن بیچاره شد و در آن جزیره ماند و شروع کرد بفریاد زدن و گریه کردن و ناله درآمدن و آن طرف و این طرف دویدن هیچ علاجی برای او نبود و ما دور شدیم و دیدیم آن بیچاره روی درختی رفت و نظر حسرت بما می کرد و اشک می ریخت تا وقتی که ما از نظرش غائب شدیم .

پسرها که از مادر ناامید شدند ناله و گریه و اضطرابشان زیاد شد و گریه ایشان گویا نمکی بود که بر روی جراحات دلم پاشیده می شد لکن چون بوسط دریا رسیدیم ترس دریا آنها را ساکت کرد و کشتی ما هفت روز در حرکت بود تا وقتی که بکنار دریا رسیده فرود آمدیم و از آنجائیکه همه برهنه بودیم روی رفتن بطرفی را نداشتیم .

همانجا ماندیم تا اینکه غروب شد و تاریکی شب عالم را فرا گرفت آنگاه خودم بر بلندی برآمدم و نظری انداختم به روی شهر و روشنی آتش را از دور دیدم . پسرها را در آن کشتی گذاشتم و خود بسوی آتش براه افتادم تا بدر خانه ای که درگاهی عالی داشت رسیدم در را کوبیدم مردی از آن خانه بیرون آمد.

من قدری عنبر اشهب که با خود داشتم باو دادم و چند لباس و فرش گرفتم و فوراً برگشتم و خود را بفرزندان خود رساندم و لباس ها را به آنها پوشانیدم و صبح آنها را بشهر آوردم و در این سرا حجره ای گرفته و شبها جوالی برداشته و می رفتیم عنبرها را که در کشتی داشتیم می آوردم تا تمامی را آورده و اسباب زندگی را فراهم ساختیم و اکنون نزدیک یکسال می شود که در اینجا با پسرها بسر می برم و تجارت می کنم لیکن شب و روز از دوری آن زن مهجوره و بیگس و بیچارگی او در ناراحتی و حزن و اندوهم .

راوی گوید از شنیدن این قضیه رقت تمامی به من دست داد بقسمی که به گریه افتادم . سپس گفتم (لا راد لقضاءالله و تدبیره و لا مغیر لمقادیره و حکمه ) گره تقدیر را بسر انگشت تدبیر نمی توان باز کرد و حکم الهی را بچاره گری نمی شود تغییر داد. آنگاه گفتم اگر تو خود را باستان قدس امام هشتم حضرت رضا (علیه السلام) برسانی و درد دل خود را بان بزرگوار عرضه بداری امید است که درد تو را علاج کند و این غم و اندوه تو برطرف شود و تو بمقصود خود برسی . زیرا او پناه بی کسان است و او یاری و کمک می کند.

این سخن من در او زیاد اثر گذاشت و با خدا عهد کرد که از روی اخلاص یک چراغ قندیلی از طلای خالص بسازد و پیاده باستان آنحضرت مشرف شود و زوجه خود را از امام رضا (علیه السلام) طلب کند.

پس فوراً برخاست و همان روز طلای خوبی تحصیل کرد و بعد از آن قندیلی از طلا ساخت و با دو پسرش بکشتی نشست و روبراه نهاد و بعد از پیاده شدن از کشتی راه بیابان را پیمود تا به مشهد مقدس رسید.

شب آرزوی که وارد می شد متولی آستان قدس حضرت رضا (علیه السلام) را در خواب دید که باو فرمود فردا یک شخصی بزیارت ما می آید تو بایستی او را استقبال کنی .

لذا صبح که شد متولی با جمعی از صاحب منصبان باستقبال او از شهر بیرون آمدند و آن مرد را با پسرها باحترام تمام وارد کردند و منزلی برای او معین نمودند و قندیلی که آورده بود در محل خود نصب نمودند.

آن مرد غسل کرد و بحرم مطهر مشرف و مشغول زیارت و دعا شد تا پاره ای از شب گذشت و خدام حرم مردم را برای بستن در بیرون کردند بغیر آن مرد را که در آنجا ماند و در را برویش بستند و رفتند. چون حرم را خلوت دید شروع کرد حضور قبر مطهر بتضرع و زاری و گریه و اظهار درد دل نمودن که من آمده ام زوجه ام را می خواهم و بآنحال تضرع تا دو ثلث از شب گذشت .

حال خستگی بوی دست داد و سر بسجده گذاشت و چشمش بخواب رفت ناگاه شنید کسی می گوید برخیز! سر برداشت نگاه کرد دید وجود مقدس حضرت رضا (علیه السلام) است می فرماید: من همسرت را آورده ام و اکنون بیرون حرم است برخیز و او را ملاقات کن .

می گوید: عرض کردم فدایت شوم درها بسته است چگونه بروم فرمود کسی که همسرت را از راه دور آورده است می تواند درهای بسته را بگشاید. پس برخواسته روانه شدم بهر دری که رسیدم باز شد تا از رواق بیرون شدم ناگاه چشمم به همسرم افتاد او را وحشتناک و به همان هیئتی دیدم که در جزیره بود او نیز مرا دید پس یکدیگر را در آغوش گرفتیم . من پرسیدم چگونه اینجا آمدی ؟ گفت من از درد فراق و زیادی گریه مدتی بدرد چشم مبتلا شده بودم و امشب در آنجا نشسته و از شدت درد چشم ناله می کردم .

ناگهان جوانی پیدا شد نورانی که از نور رویش تمامی جاها روشن شد پس دست مرا گرفت و فرمود چشم بر هم بگذار من چنان کردم خیلی نگذشت چشم گشودم خود را در اینجا دیدم . پس آن مرد همسر خود را نزد پسرها برد و باعجاز امام ثامن بوصال یکدیگر رسیدند و مجاورت آنحضرت را اختیار کرده تا وفات نمودند.

منبع:

کتاب کرامات الرضویه (علیه السلام) معجزات علی بن موسی الرضا(علیه السلام) بعد از شهادت